

قصه



کودکت یاد میگیره

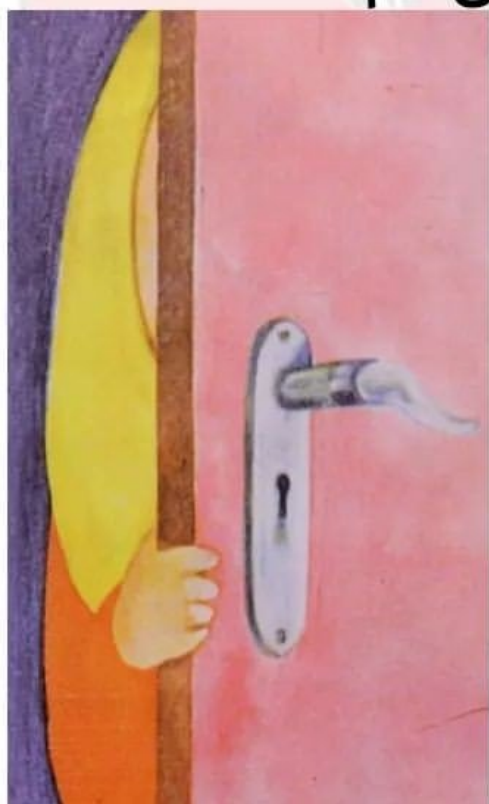
خجالتی نباشه

مریم یک دختر کوچولو بود او با پدر و مادرش در یک شهر کوچک زندگی می‌کرد. مریم دختر خیلی خوبی بود و همیشه به مادرش کمک می‌کرد او خیلی مهربون و باادب بود. فقط خجالتی بود و دوست نداشت کسی ببیندش بخاطر همین بیشتر وقت ها از خونه بیرون نمی‌رفت. مریم خجالت می‌کشید کسی رو ببینه. حتی خجالت میکشید به کسی سلام کنه. بخاطر همین هیچ دوستی نداشت و همیشه تنها بود.



او فقط با عروسک هاش حرف میزد. براشون شعر و قصه میگفت و اونا رو خواب میکرد.

یه روز مامان مریم، همراه مریم به پارک رفتند. بچه ها داشتند بازی می کردند و دنبال هم میدویدند. مریم خیلی دوست داشت با بچه ها بازی کنه ولی خجالت میکشید و نمیتونست جلو بره. مامانش گفت "اگه دوست داری میتونی بری پیش بچه ها. اگه هم دوست نداری میتونی نگاهشون کنی" مریم همه ی مدت کنار مادرش ایستاد و فقط به بازی بچه ها نگاه کرد و با خودش گفت "کاش میتونستم با بچه ها بازی کنم"





یک روز صبح، وقتی مریم سرگرم بازی با عروسک هایش بود، مامانش او را صدا کرد و گفت "مریم جان آماده شو به خانه ی عمه برویم. می‌خواهیم برویم و نی نی تازه به دنیا آمده ش رو ببینیم"

مریم خیلی دلش می‌خواست برود و نی نی عمه را ببیند اما مثل همیشه خجالت میکشید. مامان آماده رفتن شد و به مریم گفت "دخترم آماده ای؟"

مریم گفت "نه. من نمی‌آیم" مامان گفت "دلت نمی‌خواهد عمه و نی نی جدیدش را ببینی؟" مریم گفت "نه من نمی‌آیم"

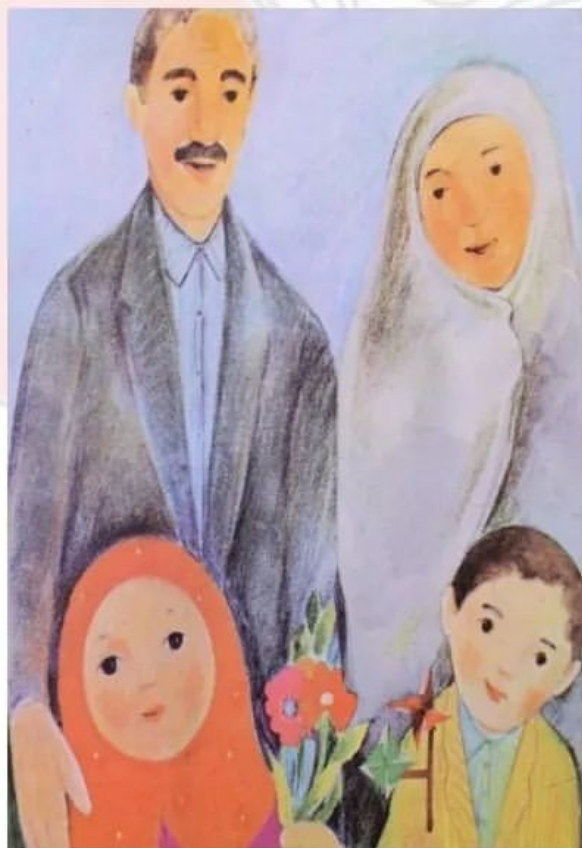
مادر کمی ناراحت شد و به خانه عمه رفت. مریم تنها ماند. او خیلی دلش می‌خواست با مامان به خانه عمه برود اما خجالت نگذاشت که او برود. خجالت بود که به مریم گفت "نرو. نرو"



مریم به حیاط آمد و کنار حوض کوچکشان نشست. توی حوض را نگاه
 کرد. ماهی های قرمز دنبال همدیگر میدویدند. یک ماهی قرمز
 کوچولو گوشه ی حوض، تنهایی برای خودش شنا میکرد. مریم گفت "بیچاره
 ماهی کوچولو چقدر تنهاست. هیچ دوستی نداره. حتما او هم مثل من
 خجالت می کشد پیش دوستاش برود" بعد یکمشت آب برداشت
 آن را به طرف ماهی کوچولو پرت کرد و گفت "ماهی کوچولو خجالت
 نکش. برو پیش دوستات" بعد فکری کرد و گفت "منم دیگه نمیخوام
 خجالت بکشم. دیگه نمیخوام خجالتی باشم"
 یک دفعه صدای زنگ در بلند شد.

مریم جلوی در رفت میخواست پرسد کیه! اما مثل همیشه خجالت کشید و ساکت ماند. مریم گوشش را به در چسباند. صداهای آشنایی شنید صدای عمو حسین زن عمو و بچه هاش. آنها از شهر دیگری آمده بودند. عمو حسین میگفت "پس چرا در را باز نمیکنند؟" زن عمو گفت "شاید خانه نیستند. باید برگردیم خانه خودمان" بچه ها گفتند "نه ما می خواهیم بچه ی عمه را ببینیم، همینجا میمانیم تا در را باز کنند" قلب مریم تندتند میزد. دلش میخواست در را باز کند و به عمو حسین سلام کند. اما خجالت میکشید. مریم یاد قولش افتاد که با خودش قرار گذاشته بود

خجالتی نباشد. دوباره صدای عمو را شنید "برگردیم چاره ای نیست" مریم دیگر صبر نکرد در را باز کرد و به همه بلند سلام کرد.



زن عمو مریم را بغل کرد و گفت "کجا بود دخترگل؟ چرا در راباز نکردی؟"
مریم گفت "همینجا بودم زن عمو" بعد با اینکه برایش سخت بود اما به همه
تعارف کرد و گفت "بفرمایید داخل"

مهمان ها وارد اتاق شدند و مریم برایشان میوه آورد و از آنها پذیرایی
کرد. مریم گفت که مامانش به خانه عمه رفته تا بچه اش را ببیند.
زن عمو گفت "ما هم تازه باخبر شدیم و حرکت کردیم و آمدیم تا بچه را ببینیم"
کمی بعد صدای زنگ در بلند شد. مریم رفت و در را باز کرد. مامان بود
که برگشته بود. مامان وقتی کفش ها را جلو در دید فهمید مهمان آمده
داخل خانه رفت و سلام کرد و گفت ببخشید من نبودم رفته بودم خانه

عمه"



وقتی مامان میوه ها را جلوی مهمان ها دید
گفت "ببخشید مجبور شدید خودتان از
خودتان پذیرایی کنید" زن عمو گفت "
اما ما کاری نکردیم. این ها را مریم برای
ما آورده"

مامان با تعجب گفت "واقعا؟!"

مریم گفت "بله مامان درسته"

مامان مریم را بغل کرد و از او تشکر کرد. بعد هم مریم و بچه های عمو رفتند داخل حیاط تا بازی کنند.

مریم ماهی کوچولو را دید که داشت کنار دوستانش شنا می کرد.

